



ویران



میکنند. باید آسمان و آن اسب و شیپه ها و کبوترها و بال بالهایشان را ویران کرد. حتی لبخندی را که من بر روی لبهایت نوشتم و برق شادی را که من در چشمانت نوشته ام باید ویران کرد، هر چند که آن لبخند و برق شادی در صورتت غایب بودند.

پیکرهایی را که در برابران پیچ و تاب می خورند باید ویران کرد، و صدای سازها را.

زنها به سعید سپهر می گفتند که تور صورت «توبا» را کنار بزن، تو در گوش سعید سپهر می گفتی، به حرفشان گوش نکن، ولی سعید سپهر تور صورت را کنار زد و من شکل لبهایت را نوشتم، هر چند که بر بوسه غبار نشسته و دهان تو پر از خاک می شود و تو حالا برای آن زنها فاتحه می خوانی و می دانی که آنها هفت کفن پوسانده اند. باید آن لب ها را ویران کرد. باید همه چیز را ویران کرد. باید همه چیز را ویران کرد، باید شکل پیکرت را ویران کرد، فارغ از

ابوتراب خسروی

همه چیز را باید ویران کرد، همه آن لحظات را و تو را که از قاب پنجره به پرچین آن حیاط درندشت نگاه می کنی باید ویران کرد و «سعید سپهر» را که در کنارت نشسته است و اسبی که به افرا بسته شده و سر به سوی آسمان شیپه می کشد و کبوترانی که روی پرچین بال بال

اجبار نویسنده در کنارش نوشته شده ای. داستان تازه اعاده زندگی تو خواهد بود، بگذار که تجربه کنم که طرح پیکرت را فرو بریزم و با هیئت جدید بنویسم.

در آن داستان ویران شده، سروان شیبانی سوار بر اسب از «تنگ بوالحیات» می گذشت. به کوهی کبود نگاه کرد که در پشت آن «کوشک ماه کرد» است و تو در قاب یکی از پنجره ها ایستاده بودی که کلمه ای از جنس آتش مثل یک پرنده بر سینه اش نشست.

سروان می خواست آن را از روی سینه اش برگیرد که کلمه ای دیگر بر سینه اش نوشته می شود. سرش را از روی یال اسب که از جنس کلماتی افشان و پریشان بود گذاشت تا از اسب بپرسد که آن کلمات مهلک از کدام سمت آمده و بر سینه اش نشسته اند. اسب سر بر طرف صخره سنگی روبه رو می برد و شیپه می کشد. صخره سنگی دور نبود، نزدیک بود و چشمان خاکستری مردی را که پشت آن کمین کرده بود، خواند.

داستانی که بود، که تو در شکلی که نوشته بودمت پیر می شدی، در شکلی دیگر و در داستانی دیگر می نوشتمت، هر چند که نیاز به ویرانی همه چیز نیست، مکانها همیشه شکل معین دارند و تو با هر شکلی که نوشته شوی، در زیر آسمانی مثل همین آسمان آبی خواهی بود و خورشیدی مثل همین خورشید بر سرت می تابد و رودخانه ای مثل همین رودخانه را خواهی دید و بر جاده ای مثل همین جاده به سفر خواهی رفت. آن بچه های چشم خاکستری از نسل سعید سپهراند، کلماتی بازیگوشند که بر صفحات کاغذ می دوند و سکوتی را که باید باشد می شکنند. به دامت می آویزند و زوزه می کنند.

تنها تو عاصی نمی شوی، صدایشان خوانندگان داستان مرا هم کلافه می کند. چه تقدیر شومی برایت نوشته شده بود که حامل چشمان خاکستری شروری از نسل اجدادی شرور باشی. زنانگی مکتوب تو خصوصیت غریبی دارد که باید حامل بذر چشمهای خاکستری مردی باشی که به

پنجره به شکوفه های گیلاس و آلبالوی باغ نگاه می کنی از یکی از معبرهای داستان وارد شود و بگوید که او مردی واقعی ست که تو را دوست دارد.

برای این چیزها بود که مرگ سعید سپهر به دقت نوشته شد. سبویی مینا لبالب از شهدابه ای مسموم نوشته شد تا تو جامی را پر کنی، هراسان شدی و به کلماتی که تو را فرا می گرفت، خیره ماندی.

جملات همه چیز را به دنبال می کشد، توقف صف بلند کلمات ممکن نبود، و تو خود کلمه ای بودی در بین گرداب کلماتی که سعید سپهر را فرو می کشید. صدای ریزش شهدابه کلمه کلمه نوشته شد که از گلوگاه سبو می ریخت و جام را پر می کرد، تو به کلمات مهتابی صورت سعید سپهر خیره شدی و من کلمات صورت تو را خواندم که آرزو می کردی فرجام مرگ بر صورت او نوشته نشود. اگر بر تن سعید سپهر فرجام مرگ نوشته می شد تو در میان دوران کلمات هول آور آن جمله محبوس می ماندی.

و بعد تو خلف وعده نکردی. من نوشتم که تو با خلف وعده نمی کنی و کوشک پر شد از صدای ساز. مطربها نخواستند. من صدای تام تام دهلهها و جیغ سر نهار را نوشتم تا خواب را از چشمها برماند.

و تو به او خو کردی. این آسان نبود، آسان نیست که من بنویسم که تو به او خو کرده ای. تو به او خو کردی بی آنکه من بنویسم. این حتماً از خصوصیات زنانگی توست که می توانی به آسانی با هر مردی خو کنی. و من مرگ سعید سپهر را نوشتم، برای نوشتن واقعه مرگ سعید سپهر نیاز به شرح توضیحات نیست. نویسنده می تواند مردی مثل سعید سپهر را در مهلکه جملات خود بنویسد و تراژیک تر از این واقعه چه واقعه ای می تواند باشد که تو بی آنکه بخواهی با دستهای خود او را مسموم کنی. شاید اگر نوشتن واقعه آن مرگ به فرجام می رسید، تو کشف می کردی که زنی مثل تو عاشق دیگری دارد که در بیرون داستان ایستاده تا در فرصتی که دیگر هیچ کس نیست و تو تنها در شاه نشینی نشسته ای و از

که در باد می چرخند، آذر سپهر زن تازه نوشته شده تفنگی دارد که به سمت فوجی تیهو که بر آسمان نوشته شده، نشانه می رود. تیهوها شباهت به تیهوهایی دارند که در آسمان داستان ویران نیز نوشته شده، آسمان هم همان شباهت را دارد، تنها کمی بوم سبز دارد. تیهوها خردلی نوشته شده اند، دوتا، سه تا، چهار تا، با نوشتن شلیک گلوله ها مثل سنگ پایین می افتند.

چه شباهتی در رفتار آذر سپهر و سلف ویران شده اش سعید سپهر است، این شباهتها ناگزیرند. یادآوری می شود که آذر سپهر با حرفهای تن ویران شده سعید سپهر نوشته شده. هیزمهای خشک جلو پایت شعله ور می شوند، در ساحل «گر» آذر سپهر کلمه عریانی می شود، کلمه ای زیباست. زیبا وصف می شود، همرنگ سپیدار است، باد از هرم آتش دور می شود، به ریشه شعله ها نگاه می کنی که سبز و آبی نوشته شده، آذر سپهر از آب بیرون می آید. چشمانت پر می شود از سپیدی کلماتی که او را می نویسند. تیهوها بر شاخه های انجیرهای کبود

و این اصلاً منطقی نیست، منطقی نبود، و کلمه کلمه سکرات مرگ از تن سعید سپهر پاک شد و مستی شفافی بر تنش نوشته شد و درخشش اشکها و حبابهای چلچراغها به نگاهش درآمد.

باید تن تو ویران شود، تا از حرفهای وجودت، جسمیتی بی بدیل نوشته شود، برای همین است که صفحات آن فصل بی معناست. برای همین است که باید همه چیز را از نو نوشت. تو را با همان حرفها به شکلی دیگر می نویسم و نامگذاری می کنم.

تو در کوشک ماه گرد نشسته ای. صدای مردی را که به دنبال صدای تو می آید نمی شنوی، صدای زنی است. به دنبال صدای پنجره های کوشک سر می کنی و آذر سپهر را می بینی که بر اسبی نشسته، می گوید: از کوشک بیا پایین و بگو که کجا برویم.

و تو با دست سمت رودخانه گر را نشان می دهی. حضور شما در ساحل گر با هیئتهای جدید آغاز داستان جدید ماست. بر ساحل «گر» گللهای گاوزبان و ختمی نوشته شده

که بر صفحات کاغذ سفید به دنیا آوردی، قد کشیدند و در ویرانه آن داستان سرگردانند، شکل تن کلمات آنها بر صفحات کاغذ پاک می شوند و ذرات اجساد تن آنها در هوا منتشر می شود.

این از عادت کتابها هستند که در چمدان جای می گیرند و فراموش نمی کنند که حالا که می خواهی به سفر بروی، دستهای تو را صدا کنند، که در دستهایت غایب نباشند. آنها حتی می دانند که در زمستانها وقتی بخاری می سوزد، باید در برابر تو باز باشند، هر چند که در هر صورت، حتی اگر بسته باشند، حتی اگر باز باشند و خوانده نشوند، حتی اگر حرف حرف آنها خوانده شود، زمستان سپری خواهی شد.

اگر تو همچنان توبا نوشته می شدی، همسفرانت در کنار تو جملات آشنایی بودند، ولی حالا تو مردی نوشته شده ای و در بین همسفرانت آن شکل آشنا نیستی، هر چند که بارها به این جاده آمده ای و به سفر رفته ای برای همین است که همه چیز از نو نوشته شده اتوبوسی که در

کشیده می شوندوبا باد وقتی حتی که کلمه است می وزد و بوی صمغ سوخته وانجیر وچربی تیهو را می برد. آذر سپهر همچنان که سعید سپهر در داستان ویران شده می گوید، می گویند: تو حتماً باید به سفر بروی و تو همچنان که در آن داستان فراموش شده، می گویی، می گویی: تو که می دانی باید بروم. درس چند سال طول می کشد. و آن تقویم داستان می گذرد و تو همچنان که توبا سپهر در آن داستان ویران به خانه بازگشت، به خانه باز می گردی.

می بینی که با حرفهای وجود ویران شده آن زن عاصی، جسم مردانهات نوشته شده، بنابراین همچنان که سالهای مدید آن داستان ویران شده، فراموش شده، کلمات تن شما نیز باید خاطره ای از آن حیات ویران شده نداشته باشند. حروف اجسام همانهایی هستند که بوده اند و تنها کلام جنسیت تو جابجا شده و مکانهای خلوت ویران شده... و فوج کلمات تن کودکان چشم خاکستری

کلمه ای به هیئت سینه زنی شیر می خورد. مرد مسافر به دهانت نگاه می کند، در جمله ای صدایش هست که می گوید: چه دندانهایی، چه شباهتی، کلمات دندانهای تومثل صدف می درخشند، و این همان کلمات مرواریدهای دهان توباست که مابین لبهای تو نوشته شده.

جمله بلند رنگهای گریزنده سنگها و درختان شانۀ جاده را می خوانی که از پشت شیشه، جمله ای ناخواناست که تا بی نهایت کش می آیند. تو می پرسی، ما کجا هستیم؟ پیرمرد چیزی می گوید: دو ثلث جمله بلند سفر نوشته شده است. دو فرسخ دیگر اتوبوس در میان جمله خواهد ایستاد. جایی که می ایستد، زنی که جای تو نوشته شده بود، می دانست، بهتر است همانجا بایستد، جای مناسبی است، همیشه او تا آخر جمله بلند جاده می رفت و به مقصد می رسید و مسافران نمی رسیدند. مقصد همیشه به شکل مکان نوشته نمی شود، گاهی به شکل وقت معین نوشته می شود.

این جمله تو را به سفر می برد، مستهلک است، قطعاتش ساییده شده اند، شاید چون که بارها ویران و دوباره نوشته شده اند. رنگهای سرخ و لیمویی اش حتی در نحو آواها طیفهای رنگ را به چشمها باز می تابانند. راننده هم مرد جوانی است که بارها در این سفر زاده شده، شاید اگر تو توبا بودی، در جمله آن سفر کامۀ آشنایی بودی. ولی دیگر در جمله آن سفر مسافر غریبی هستی که به جای توبا نوشته شدی در صدای مردی که در کنار تو به سفر می رود، زنگی از پیری دویده، می گوید من همیشه مسافر این سفرم، راست می گوید، همیشه کلمه کوچکی در جمله طولانی آن سفر بوده است. آن مرد برای این در این جمله است که در کنار تو یا توبا بنشیند. می گوید: استخوانهام فرسوده شده، راست می گوید: تنش از جنس حروف مستهلکی است و شاید به همین دلیل دیگر پیر نوشته می شود، صف کلمات صورت مسافران را می خوانی، تنها دو کلمه به هیئت سربازانی خسته به خواب رفته اند و کلمه ای که کودک است از

و درست جلوی پای تو می ایستد همچنان که جلوی پای تو ایستاد و سروان شیبانی که راننده اش بود پرسید، در جاده مانده اید؟
و تو با گفت: شما کجا تشریف می برید آقا؟
سروان گفت: امشب باید به شیراز برسم.
و شیراز در انتهای آن جمله طولانی بود.
این بار هم وقتی سروان از جیب پیاده می شود به طرف مکان معهود می رسد که کلمه تن تو به آنجا رسیده. سروان لباسی نظامی پوشیده، جای سه زخم روی سینه فرنج نوشته شده و خون تا لبه فرنج نشت کرده و این از غفلت نویسنده نیست که بقایای جمله ای را باقی گذارده، سماجت شیطانی کلمات است. باید کلمات زخم را از روی سینه سروان پاک کرد، حتی زیر تابش این آفتاب که سوزان نوشته شده باید زخمها و نشت خون را در هیئت آن جمله سمج حذف کرد.
البته سروان انتظار دارد که زنی زیبا را در هیئت کلمه ای

کلمه ای سیاه به هیئت دودی از اتوبوس زبانه می کشد. راننده پیاده می شود، به آسمان نگاه می کند، آسمان بارها نوشته شده و ویران شده و دوباره نوشته شده. حتی آن کوههای نیلی با یک جاده می توان هزاران سفر کرد، نیاز به نوشتن جاده دیگری نیست، ولی وقتی که همه چیز ویران می شود، جاده را هم باید ویران کرد و دوباره نوشت و جاده ها همیشه به یک شکل نوشته می شوند. از آنجا تا مقصد تو پیاده، ده بیست روز فاصله است. تو وحشت می کنی، جمله ای هست، همیشه بوده با صدای تو هم می آید. برای پاسخ، همان جمله کافیست، در جواب تو هم نوشته می شود، در این صحرای سوزان باید که تو با به مقصد می رسید، بنابراین تو هم وارث آن مقصد هستی. هر چند که خورشید هم آن دایره سوزان نیست البته در جای همیشگی اش بر صفحه آسمان نوشته شده و به عادت همیشه صفت سوزان دارد. دستهای تو با خسته بودند، آن چمدان به دستهایش آویخته بود، همچنان که دستهای تو خسته هستند، جیبی از انتهای جمله می آید،

سروان به تو با سپهر گفته بود که سعید سپهر را می شناسد و شنیده است که شکارچی خوبیست و گویا نرد هم خوب بازی می کند و چقدر دلش می خواهد که با او بازی کند. حلقه دست تو را که بر انگشتش می بیند، می گوید: چقدر خوب خواهد بود که در عروسی شما شرکت کنم. تو با چیزی نمی گوید: سرخی شرم بر گونه هایش نوشته می شود و سروان از آینه سرخی گونه هایش را می خواند.
تو با سپهر گفته بود: به مقصد که برسیم با پسر عمویم آشنا می شوید.
این بار سروان می گوید: شنیده است سعید سپهر شکارچی خوبیست و گویا نرد هم خوب بازی می کند. تو می گویی مردی به نام سعید سپهر را نمی شناسی ولی دختر عمویت آذر سپهر در شکار شهرت دارد و نرد هم خوب بازی می کند.
سروان می خندد و می گوید: چه خوب. در شبی از شبهای آن داستان ویران شده ویران تو با از

معهود ببیند. ولی تو با شباهت او به جایش ایستاده ای. با حسرت می گوید: شما در جاده مانده اید؟
می گویی: کجا تشریف می برید؟
می گوید: باید امشب به شیراز برسم.
این جملات عین جملات سلف خود هستند. در حافظه می ماند و شاید به غیر از این شکل نباید باشند. تو با به ساعتش نگاه می کرد، ساعت سه بعد از ظهر بود.
سروان با شیطنت می پرسید: عجله دارید؟
این شیطنت، صفت مردانی است که کلمات حضور زنی زیبا را با اشتیاق می خوانند.
تو با گفته بود: نامزد من منتظر است. سروان نمی داند چرا دلخور است، حتماً برای اینکه در انتظار دیدار تو با بود که می بایستی در آن صحرای سوزان ایستاده باشد و حالا مردی با شباهت او ایستاده است. شاید برای سروان غم انگیز باشد، ولی برای نویسنده مضحک است، قبول کنید که نتیجه مقدرات جملات است.

است. برای این روزهای تابستان بلند قید شده است که تو در همه طول روز در اتاقت می نشینی و کتاب می خوانی. و زنی مثلاً آذر بسیار بدوی نوشته شده. فرقی نمی کند که با چه کسی به شکار برود، تو یا سروان، تو که همیشه در حال کتاب خواندن وصف می شوی، تو چه شباهتی با آن زن ویران شده داری، دستها و اسباب صورتت شبیه ترین جملاتی است که می توانند در یک داستان باشند.

و سروان شیبانی وحشت غریبی از چشمان خاکستری آذر دارد. شاید به این علت که چشمهای آذر کهن ترین کلمه جسم آذر است که سروان آن را در غروب آن روز در تنگ بوالحیات خوانده بود.

حتماً کلمه یا جمله زوال ناپذیری از بقایای آن داستان ویران شده در سطور این داستان باقی مانده و ردیالنه کلمات و اشیاء را بر می انگیزانند. ولی جاذبه کلمات زنازنگی کلمات جسم اذر تمهیدی است که نویسنده آن وحشت را در پشت آن پنهان می کند.

سروان شیبانی برای شام دعوت می کند و او را با نامزدش سعید سپهر آشنا می کند، سروان برای آنها ویلون می زند. جمله ای بلند با انگشتان بلند و کشیده سروان آغاز می شود که آرشه را در طول جمله با مهارت بر روی سیمهای ویلون می لغزاند. و صدای سحرانگیزی از واژه واژه کلمات جمله بر می خیزد.

توبا بارها آن جمله بلند را می خواند، صدای موج کلمات جمله او را در خود شناور می کند، و انگشتان بلند سروان را در متن جمله می خواند.

سعید سپهر می پرسد: سروان شما ویلون را کجا یاد گرفته اید.

و سروان می گوید: در مدرسه جنگ «سن سیر».

سروان مبادی آداب است، نوشته شده است که علایق هنری دارد. همچنان که می خوانید، ویلون خوب می نوازد. و تو چقدر با او متفاوتی. آن چمدان کتاب ها همیشه به دستهایت آویخته اند. حتی حالا که به زادگاهت بازگشته ای. روزهای کوشک ماه کرد در تابستان بلند

ابروان گسترده نوشته نمی شد، نوشتن چشمانی دیگر کار آسانی بود، و نویسنده در انتخاب رنگ هیچ عمدی نداشت، همین که چشمها نوشته شدند رنگ گرفتند. شاید آن چشمهای کهن تناسب غریبی با حرفهای تن آذر دارد. شاید اگر چشمان دیگری نوشته می شد، می بایستی خطوط زنازنگی بی بدیل که جسم او را می نویسد، دگرگون شود.

سروان رنگ خاکستری چشمان آذر را که می خواند، می گوید عجیب است، آن چشمها، بوی تند عطر سروان، جمله ای بلند است و آذر در سرتاسر شب آن جمله را هجی می کند. سروان که ویلون می زند، صدای ساز از متن جمله بلند انگشتان بلند سروان و سیمها بر می خیزند. به چشمان سروان خیره می شود و آن وحشت را می خواند، آذر لبخند که می زند، کلمات حس وحشت، در حرف حرف لبخند او محو می شود.

بعد صفحات نرد باز می شود و جملات مناظره سر در گم تاسها تا پاسی از شب نوشته می شود. همه این جملات

و روزی از روزها سروان دوباره به کوشک ماه کرد می آید، جملات زیادی او را به کوشک رسانده. ولی این بار می گوید که داشته است از سیوند باز می گشته که به آنجا رسیده.

به نوکرها می گویی که زیر آن آلاچیق میزی بگذارند و غروبی زیبا توصیف می شود که آذر سوار بر اسبی سفید نوشته می شود که از جمله خیابان وسط کوشک می گذرد. اسب بر پست و بلند کلمات یورتمه می رود، سروان می گوید: چه مهارتی، یورتمه زیبای اسب نتیجه مهارت سر انگشتان سوار است.

آن روز اولین روزی نیست که سروان آذر را می بیند. تو به سروان می گویی آذر است.

سروان از لابلای کلمات بوته های گل سرخ قوس و قعر کلمات تن سوار را بر اسب می خواند.

چنان که نوشته شد، آذر کلمه ای است بدوی با همان شلوار شکار در میان کلمات آن غروب زیبا ظهور می کند. شاید بهتر بود که آن چشمهای خاکستری کهن، زیر آن

جشن را بخوانی. تا آن جمله بلند سروان و آرشه و صدای ساز را بخوانی. تو مثل همیشه در نوشیدن افراط می کنی، دهانت تلخ می شود و به اتاقت می روی. «سیروس» نازک نارنجی است، آذر می گوید، و سروان می گوید: عجیب است، اینها را باید به تو گفت، تا برای ویران شدن آماده شوی.

آذر می خندد و می گوید: امان از دست عمه ها و می خندد، من می نویسم که زیبا می خندد و او در جمله ای بلند می خندد و زیبا می خندد، آن قدر که آن جمله بلند و مبهم خسته کننده نیست، زیبا می خندد و در قطع هر واژه خنده اش، نفس تندش را می نویسم، نالشی را در گلوگاهش می نویسم که بیرون می آید و چشمان سروان را خیره به او می نویسم.

من می نویسم که آذر می گوید: سیروس عاشق من است ولی من نیستم. و برای این می نویسم که همه چیز برای ویرانی مهیا باشد. آذر سکوت می کند، با آن چشمان خاکستری به سروان خیره می شود، در جمله ای سروان

تمهیداتی داستانی اند تا تو به مهلکه آن جملات برسی، بعد از ویرانی، از کلمات تن تو چه چیزی باقی خواهد ماند جز حرفهایی بسیط که اجزاء تن تو بوده اند هر چند که تو در بین آن کلمات بسیط دیگر نیستی، گم شده ای.

تو همچنان که ترجیح می دهی که در اتاقت بشینی و کتاب بخوانی در اتاقت بنشین و از پنجره به باغ نگاه کن. و به شکوفه های سیب و گیلان نگاه کن. کتاب بخوان و شعری بنویس ولی برای آذر نخوان. آذر زنی نیست که شعر بخواند، وقتی که تو آن شعر را خواندی، آذر خندید و گفت: چهار ساعت در پناه سنگی کبود نشسته و آهو بچه ای را با سه زخم بر شانه گذارده، و از دامنه کوه پایین آمده، از شانه های زنانه آذر بعید است که آهوپی هر چند کوچک را حمل کند. ولی فراموش نکن شانه های نیرومند او از جنس شانه های ویران شده سعید سپهر است که آن زنانگی چون آستری بر او نوشته شده است. چقدر انتظار تا غروب تا دوباره آن جملات سردر گم آن

شاید روح آن جملات ویران شده باشند که در گوش تو زمزمه می کنند که تنها، جسد سروان باز می گردد، تو به کوه کبود که دیگر کبود نیست و به سیاهی میزند نگاه می کنی. قرص صورت مهتابی است، خطهایی که به وقت مصائب صورت را شیار می کنند تا چیزی از سوگ بگویند، آرام و بی صدا می آیند و بر سطرهای تهی می نشینند.

دو خط موج بر پیشانی، چارخط مورب بر کناره لبها و خطهای سیال بی شمار که پیدا و ناپیدا می شوند. به حوضی که گرد نوشته شده نگاه می کنی، شبکه ای از خطوط ریز جیوه ای در زیر تابش نور چراغها نوشته شده، طرح مبهم جسدی بلند از بقایای جمله ای را می خوانی، این جمله از جمله های شروری است که باید حذف شود، به سرعت همراه با بازی زنجیرهای جیوه ای از متن آب گسسته می شود، دیگر اثری از آن جمله که آن جسد سفید را با خود حمل می کند نیست، به آب خیره می شوی، کلمه ای سمج لبهای نیم گشوده ای را که در

نوشته می شود که انگشتان آذر را که صفت سفید و موج دارد، بر ماهوت سرخ میز باز نوشته شده، می گیرد و رها نمی کند.

بعد شبی از شبها تو را می نویسم که در انتظار سروانی، چه شباهتی مابین انتظار تو با و توست. هر دو از جنس یک انتظارند.

آن کلمات شرورند، گاهی به چشمانت می آیند و می خوانیشان. به ساعت دیواری نگاه می کنی. ساعت چیزی به هشت مانده، همان بادی که در این لحظات می ورزد و جملات بلند، پرده ها و چلچراغها را تکان می دهد. صدای هیاهوی چوپانهایی را می شنوید که گله های بی انتهایشان را از صحرا باز می گردانند و به صفحات داستان ما وارد می شوند و جملات را مخدوش می کنند، آنها مثل همه برها بی آزار هستند، فقط صدای زنگوله هایشان گوشها را آزار می دهد، گوشه های را بگیر و جملات را دنبال کن.

تو باقی می ماند. سه گلوله برای نوشتن سه زخم، از تاریکی شاه نشینی شلیک می شود، تو از قاب پنجره به حوض پرتاب می شود، کلمات جسد کوچک تو در متن نقره ای حوض پراکنده می شود. مهم نیست که چه کسی به تو شلیک می کند. تفنگ در دستهای شکارچی داستان ماست، و شکارچی آن مرد ویران شده باشد یا آذر تمهیدی داستانی است تا جسد تو از میان کلمات داستان به در آید تا با حرفهای وجودت دوباره زنی به نام توبا نوشته شود تا تو، توبا دور از شرارت جملات در برابر نویسنده بنشیننی و نویسنده نه با صدایی از جنس کلمات که با صدایی از جنس صدا که هوا را مرتعش می کند، به تو بگوید: به برزخ داستانها نرو و در کنارم بمان، با تو من دیگر هیچ زن دیگری را نخواهم نوشت. برای همین است که حرفهای تن تو را در آب و هوا جستجو می کنم.

آب غوطه ور است می نویسد، دهانی که ردیلانه باقی مانده. دهان از متن شفاف جمله های آب پاک می شود. صدای لگام اسب را می شنوی که از پرده تاریک شب می آید. اسب هم رنگ سایه روشن نوشته شده که گاهی خواننده می شود و گاه ناخواناست. ساعت دور نیست، فاصله اسبی که می آید و صدایی که به گوش می رسد، دور نیست، چند سطر بیشتر نیست، بخصوص که صدای لگام اسب انعکاس سنگفرش خیابان را می نویسد. بر پشت اسب سروان است، با سه زخم بر سینه فرنجش، این زخمها چه کلمات شرور و سمجی هستند! از چشم پنهان می مانند، کلمات زخم مثل زنبوری سرخ از سینه سروان پرواز می کنند. صدای پاهای سروان که از اسب پیاده می شود و از سنگفرش کنار حوض می گذرد، به گوش تو می رسد، خوشحال می شوی، آن جملات به تو دروغ گفتند، سروان بازگشت، من می نویسم که سروان بازگشت. و این خطهای شادیست که حتی در وقت مرگ بر سینه